

نشریه ادبیات تطبیقی (علمی - پژوهشی)

دانشکده ادبیات و علوم انسانی - دانشگاه شهید باهنر کرمان

سال سوم، شماره ۶، تابستان ۱۳۹۱

بررسی دیالکتیک خدایگان و بنده هگل در

مرگ یزدگرد اثر بهرام بیضایی و سارد/ناپولس اثر لرد بایرن*

دکتر سید محمد مرنندی

دانشیار دانشگاه تهران

فاطمه اکبری

کارشناس ارشد زبان و ادبیات انگلیسی

چکیده

هگل در کتاب *پدیدارشناسی ذهن*، مراحل پیشرفت ذهن را بررسی می‌کند و در بخش مربوط به خودآگاهی، دیالکتیک خدایگان و بنده را به عنوان یک مرحله از مراحل ذهنی که ذهن باید برای تکامل از آن بگذرد، مطرح می‌کند. این دیالکتیک زمانی مطرح می‌شود که دو خودآگاهی، برای اولین بار با هم روبه‌رو می‌شوند و هر کدام فکر می‌کنند وجود دیگری باعث می‌شود استقلالش از بین برود. پس، برای اثبات استقلال خود، دو طرف وارد پیکار می‌شوند. در دیالکتیک هگل پس از این پیکار هر یک از خودآگاهی‌ها، به تعریف جدیدی می‌رسند. آن‌که پیروز می‌شود، خدایگان و بازنده، بنده است. البته دیالکتیک خدایگان و بنده تا زمانی ادامه دارد که بین دو طرف رابطه شناخت متقابل وجود داشته باشد. گفتار حاضر تلاشی در جهت بررسی امکان انطباق این نظریه، با متن نمایشنامه‌های *مرگ یزدگرد* اثر بهرام بیضایی و *سارد/ناپولس* اثر لرد بایرن است و یافته‌های این پژوهش نشان می‌دهند که دیالکتیک خدایگان و بنده در هر دو اثر وجود دارد؛ ولی شرایط لازم برای تداوم آن فراهم نیست. همچنین، در هر دو اثر، به دلیل عدم وجود شناخت متقابل بین خدایگان و بنده، پیکار جدیدی به راه می‌افتد، اما فرجام این پیکار آن‌گونه که هگل مطرح می‌کند، نیست و با مرگ یکی از طرفین دیالکتیک پایان می‌یابد.

واژگان کلیدی

دیالکتیک خدایگان و بنده، بهرام بیضایی، مرگ یزدگرد، سارد/ناپولس.

تاریخ پذیرش مقاله: ۱۳۹۱/۴/۱۷

* تاریخ دریافت مقاله: ۱۳۹۰/۷/۲۶

نشانی پست الکترونیکی نویسنده: f.akbari@alumni.ut.ac.ir

۱- مقدمه

کتاب *پدیدارشناسی روح هگل بی شک* یکی از آثار بزرگ فلسفی است که مباحث و مفاهیم مطرح شده در آن همیشه مورد توجه اندیشمندان بوده است و مکاتب گوناگون فلسفی به دنبال پاسخ به سوالاتی هستند که این اثر به دنبال داشته است. در *پدیدارشناسی روح*، هگل مراحل پیشرفت و سیر تکامل روح را بررسی می‌کند. فصل چهارم کتاب با عنوان «خودآگاهی» از دیدگاه اندیشمندان، مهمترین فصل این اثر است و هگل دیالکتیک «خدایگان و بنده» را در آن مطرح می‌کند.

گفتار حاضر تلاشی برای بررسی نمایشنامه های *مرگ یزدگرد* (۱۳۵۷) اثر بهرام بیضایی و *سارداناپولس* (۱۸۲۱) اثر لرد بایرن از دیدگاه دیالکتیک خدایگان و بنده هگل، است. در این دو اثر که درام‌های تاریخی محسوب می‌شوند، بیضایی و بایرن رابطه بین شاه و مردم و شرایطی که شاه را به سوی مرگ سوق می‌دهد، به نمایش می‌گذارند. همچنین، هر دو نویسنده در نگارش این آثار ضمن حفظ فاصله تاریخی، شخصیت‌ها و موقعیت را به گونه‌ای خلق می‌کنند تا به راحتی برای مخاطب قابل درک باشد. در بررسی این دو نمایشنامه از دیدگاه دیالکتیک هگل، خصوصیات شاه و مردم و نوع ارتباط آن‌ها با یکدیگر بررسی می‌شود تا مشخص شود که هر کدام تا چه اندازه با آنچه هگل در نظریه خود مطرح می‌کند، قابل مقایسه هستند.

بهرام بیضایی (متولد ۱۳۲۷) بدون شک یکی از نمایش‌نامه‌نویسان بنام معاصر ایران است که در نگارش آثارش به شیوه‌ای خلاقانه از قابلیت‌های نمایشی نمایش‌های سنتی ایرانی استفاده می‌کند. صاحب‌نظران علاوه بر بررسی جنبه‌های تکنیکی و محتوایی نمایشنامه‌هایش، تأثیر اساطیر و تاریخ بر آثار او را نیز مورد مطالعه قرار داده‌اند. *مرگ یزدگرد* یکی از نمایش‌نامه‌های برجسته بیضایی است که از *مرگ یزدگرد سوم* آخرین پادشاه ساسانی الهام گرفته است. در تاریخ آمده است که هم‌زمان با حمله اعراب، یزدگرد سوم، گریخت و به آسیای قدیمی پناه برد و در آنجا به دست آسیابان کشته شد:

پس چون شب آمد، [ماهوی، ملک خراسان] سپاه ترک را بفرمود، تا به در کوشک فرود آمدند، که چون بامداد شود، ایشان در شوند و یزدگرد را بکشند؛ یزدگرد آگاه شد، کنیزکان را بفرمود تا او را از دیوار فرو گذاشتند، هم به آن جامه زربفت که در برداشت. پس او در شب از شهر بیرون شد پیاده. چون پاره‌ای راه برفت، مانده شد، بر در آسیایی رسید. آسیابان را گفت: جایی داری تا بخسبم که مانده‌ام؟ آسیابان او را نشناخت، گلیمی بگسترد، تا یزدگرد بر آن بخوابد. چون روز شد، آسیابان نگاه کرد، جامه زربفت در او بدید. به طمع آن جامه، تبری بر سر او زد؛ و هم در خواب او را بکشت! (بلعمی، ۱۳۳۷، ۳۴۳-۳۴۲)

نمایشنامه مرگ یزدگرد از جایی شروع می‌شود که یزدگرد کشته شده است و سردار، موبد، سرکرده و سرباز که در پی او آمده‌اند، محکمه‌ای برپا می‌کنند تا آسیابان و خانواده‌اش را به جرم کشتن شاه مجازات کنند. آسیابان، همسر و دختر هر یک خود را جای یزدگرد می‌گذارند و آن‌چه را که روی داده، بازگو می‌کنند و از این طریق، در پی نجات خویش هستند. پرسش همیشگی بیضایی در مورد چرایی رخداد این رویداد تاریخی و چگونگی روایت آن باعث شد تا او این نمایش‌نامه را بنویسد. بیضایی خود در مورد این اثر می‌گوید: «پرسش همیشگی من یعنی مسئله مردم، شاه و رابطه این دو با هم در مرگ یزدگرد نمود پیدا می‌کند (عالم، ۱۳۷۹، ۶۱)».

لرد بایرن (۱۷۸۸-۱۸۲۴) یکی از مهم‌ترین شعرای انگلیسی در قرن ۱۹ میلادی است که علاقه بسیاری نیز به تئاتر داشته‌است و چندین اثر نمایشی نیز در قالب درام منظوم دارد که البته اکثرشان در زمانی که در ایتالیا در تبعید به سر می‌برد، نوشته شدند. با اینکه بیشتر نمایش‌نامه‌های بایرن در زمان حیات وی نادیده گرفته شدند، در دهه‌های اخیر منتقدان توجه بیشتری به این آثار نشان داده و دوباره آن‌ها را تحلیل و بررسی کرده‌اند. صاحب‌نظران در مطالعاتشان به بررسی درون‌مایه‌های اجتماعی و سیاسی آثار نمایشی بایرن و جنبه‌های اتوبیوگرافی آن‌ها پرداخته‌اند.

سارد/ناپولس (۱۸۲۱) سومین نمایش‌نامه تاریخی است که بایرن بعد از ماریو فالپرو و دو فوسکاری می‌نویسد و در آن جامعه‌ای در آستانه سقوط را به نمایش

می‌گذارد. *سارداناپولس* که به‌عنوان یک نمایش‌نامه سیاسی نیز شناخته می‌شود، الهام گرفته از سقوط سارداناپولس پادشاه آشور است. در نمایش‌نامه بایرن، سارداناپولس شاهی است که علاقه‌ای به جنگ و توسعه‌طلبی ندارد و سنت‌های پادشاهی در امپراطوری آشور را انکار می‌کند. اما زمانی که پادشاهی‌اش در خطر شورش است، تلاش می‌کند تا جایگاه و وظایف خود را به‌عنوان شاه بازباید؛ ولی در نهایت، شورشیان کاخ او را محاصره می‌کنند و سارداناپولس به همراه سوگلی‌اش میرا دست به خودکشی می‌زند.

۲- دیالکتیک خدایگان و بنده

گذر از آگاهی و رسیدن به خودآگاهی یکی از مباحث قابل توجه در کتاب *پدیدارشناسی روح* است. خودآگاهی امری نیست که به‌طور طبیعی به‌وجود بیاید، بلکه ساختار آگاهی باید زمینه را برای رسیدن به خودآگاهی فراهم کند. به عقیده هگل زمانی که توجه آگاهی به خود و هویتش معطوف شود، رسیدن به یک خودآگاهی حقیقی برایش ممکن خواهد بود. خودآگاهی نزد هگل زمانی یک خودآگاهی حقیقی است که دیگران آن را شناخته و تأیید کنند. پس، همان‌گونه که استفان هولگیت (Stephan Houlgate) می‌گوید، خودآگاهی، به‌نظر هگل، فقط آگاه به وجود خود نیست، بلکه در ارتباط با چیزی به‌جز خودش است که خود را می‌شناسد. (هگل، ۱۳۸۷، ۱۲).

به تعبیر هولگیت رسیدن به آگاهی از خود، در ارتباط با دیگران، زمانی محقق می‌شود که خودآگاهی با یک خودآگاهی دیگر تعامل داشته‌باشد (همان، ۱۷). البته شناخت و درک هویت خودآگاهی توسط یک خودآگاهی دیگر به‌تنهایی منجر به رسیدن به خودآگاهی و خودباوری حقیقی نمی‌شود. بلکه خودآگاهی‌ها باید متقابلاً ارزش یکدیگر را درک کنند. وقتی هر یک از خودآگاهی‌ها وجود دیگری را به‌عنوان چیزی کاملاً مستقل از خود درک کرد، شرایط برای رسیدن به خودآگاهی حقیقی فراهم می‌شود (همان، ۱۹).

هگل معتقد است، «خودآگاهی بدان اندازه و از آن‌رو در خود و برای خود وجود دارد که برای خودآگاهی دیگری، موجود است، یعنی وجودش تنها بسته

به آن است که ارجش شناخته شود» (هگل، ۱۳۸۷، ۹-۳۸). هگل در اینجا مسئله شناخت را به عنوان مرحله‌ای جدید در تکامل آگاهی مطرح می‌کند و معتقد است که تعامل میان خودآگاهی‌ها شناخت دوسویه را در پی خواهد داشت. رابرت استرن (Robert Stern) توضیح می‌دهد که این شناخت زمانی شکل می‌گیرد که هر یک از خودآگاهی‌ها وجود دیگری را به عنوان یک خودآگاهی مستقل قبول کرده و بداند که هویتش را باید در خودآگاهی دیگر و از طریق او ببیند (سترمان، ۲۰۰۲، ۷۴). این شناخت در صورتی یک شناخت دوسویه خواهد بود که دو طرف تصور نکنند با قبول وجود دیگری و اینکه هویتشان بسته به دیگری است، استقلالشان از بین می‌رود (همان). پس همان‌طور که فردریک نیوهوزر (Frederick Neuhouser) بیان می‌دارد خودآگاهی همواره برای حرکت به جلو و برای رسیدن به تکامل، باید در تعریفی که از مستقل بودن دارد، بازنگری داشته باشد (نیوهوزر، ۲۰۰۹، ۴۶) و بداند که وجود دیگری استقلال او را از بین نمی‌برد، بلکه به هر دو کمک می‌کند تا خود را بهتر بشناسند. هولگیت بیان می‌دارد که به عقیده هگل خودآگاهی‌ها ارج خود را به گونه‌ای می‌شناسند که متقابلاً در حال ارج‌شناسی یکدیگر هستند؛ پس لازمه شناخت دوسویه مشارکت هر دو خودآگاهی است. آن‌ها باید از سویی وجود یکدیگر را درک کنند و از سوی دیگر، باید به این امر آگاه باشند که در صورت وجود شناخت دوسویه و تعامل هر دوی آن‌ها است که شکل گرفتن یک خودآگاهی حقیقی برای آن‌ها ممکن می‌شود (همان، ۱۹).

البته ارتباط دو خودآگاهی زمانی که نخستین بار با هم مواجه می‌شوند، پیکار را به دنبال خواهد داشت نه شناخت دوسویه را. چرا که آن‌ها هنوز در مراحل اولیه تکامل هستند و بینش درستی نسبت به مفهوم استقلال ندارند. پس برای این که نشان بدهند به یکدیگر وابسته نیستند، تصمیم به از بین بردن یکدیگر می‌گیرند. خودآگاهی تصور می‌کند که وابستگی به دیگری و به زندگی، مانع رسیدن او به یک خودآگاهی ناب می‌شود. پس، برای نفی این وابستگی‌ها وارد پیکار می‌شود. او می‌خواهد اثبات کند که کاملاً مستقل است و هیچ چیز برایش محدودیتی ایجاد نمی‌کند (هولگیت، ۲۰۰۳، ۲۰). «در نتیجه، رابطه میان دو خودآگاهی چنان

معین می‌شود که این خودآگاهی‌ها خویشتن و یکدیگر را از طریق پیکاری که در راه مرگ و زندگی درمی‌گیرد محقق می‌کنند» (هگل، ۱۳۸۷، ۴۴). دست یافتن به خودآگاهی و خودباوری با نابود کردن دیگری میسر نمی‌شود، بلکه به تعبیر هولگیت، آگاهی باید بتواند با درک درست از استقلال خود، به خودباوری برسد (هولگیت، ۲۰۰۳، ۱۴).

به عقیده استرن، خودآگاهی در مراحل اولیه تصور می‌کند که پذیرفتن استقلال دیگری منجر به از بین رفتن استقلال خودش می‌شود. پس، از قبول دیگری سر باز می‌زند. دلیل آغاز پیکار مرگ و زندگی در این مرحله شناخت یک سویه خودآگاهی‌ها و درک محدود آن‌ها از استقلال است. به بیان استرن، هگل معتقد است برای اینکه خودآگاهی‌ها بتوانند از این مرحله عبور کنند و به درک درستی از خودشان برسند، باید بپذیرند که استقلال دیگری، تهدیدی برای استقلال آن‌ها نیست (استرن، ۲۰۰۲، ۸۲-۸۱).

درست است که پیکار تا پای مرگ لازمه آشکار شدن واقعیت خودآگاهی است، اما این پیکار تنها وسیله‌ای است برای شناخته شدن به‌عنوان یک خودآگاهی مستقل و نباید منجر به نابودی خودآگاهی‌ها بشود (هگل، ۱۳۸۷، ۴۹-۴۸). حاصل این پیکار برای یکی از خودآگاهی‌ها دانستن این است که «زندگی برایش به همان اندازه ضروری و ذاتی است که خودآگاهی محض» (هگل، ۱۳۸۷، ۵۰). پس، از ادامه پیکار پرهیز می‌کند. کنار کشیدن یکی از دو طرف، موقعیتی نابرابر را موجب می‌شود: آن یک که پیکار را رها کرده است و جانی را که دیگری به او ارزانی کرده، پذیرفته است، بنده می‌شود و این یک که در جریان پیکار نشان می‌دهد که آماده است تا پایان پیکار پیش رود، خدایگان می‌شود. به گفته هگل «یکی از آن دو مستقل است و ماهیت ذاتی‌اش در هستی برای خویش است و دیگری، آگاهی غیرمستقل و وابسته است که ماهیت ذاتی‌اش، زندگی یا هستی برای دیگری است. آن یک خدایگان و این یک بنده است» (همان، ۵۱).

همان‌طور که نیوهوزر توضیح می‌دهد، پیروزی خدایگان بر بنده شناخته شدن ارج او از جانب بنده را برایش در پی خواهد داشت و اینکه بنده با فرمانبرداری از

خدایگان برتری خواسته‌های او را نشان می‌دهد. ولی در این مرحله، ارج‌شناسی بین خدایگان و بنده به نظر هگل یک‌سویه و نابرابر است. «زیرا تنها آن گونه ارج‌شناسی مایه خوشنودی اوست که او عامل آن را شایسته شناسایی ارج خود بداند» (نیوهوزر، ۲۰۰۹، ۵۷). رابطه او با بنده که می‌باید نشان‌دهنده استقلال او باشد، یادآور این است که خدایگان برای به‌دست آوردن استقلال خویش به وجود بنده نیاز دارد (هولگیت، ۲۰۰۳، ۲۲).

هگل دو لحظه در زندگی بنده را برای تکامل خودآگاهی ضروری ذکر می‌کند: ترس از مرگ و کار. ترس از کشته شدن به دست خدایگان است که بنده را وادار به عقب‌نشینی از پیکار می‌کند و جایگاه بندگی را برای او رقم می‌زند. ولی ترس از مرگ برای رسیدن به کمال کافی نیست. ترس از کشته شدن به دست خدایگان، بنده را وادار به کار کردن می‌کند و بنده با کار کردن، ارباب طبیعت می‌شود و آن را دگرگون می‌سازد. او بیان می‌دارد که تنها با کار است که انسان از معنی، ارزش و ضرورت تجربه‌ای که در ضمن ترسیدن از قدرت مطلق به او دست می‌دهد، آگاه می‌شود (هگل، ۱۳۸۷، ۶۵-۶۴). نتیجه کار مظهر اندیشه بنده است. بنده با کار کردن، خویش را تحقق می‌بخشد و از اینکه وجود دارد، آگاه می‌شود. در جریان کار بنده از اینکه خواست شخصی خود را دارا است، آگاه می‌شود و اثر خویش را در جهانی که به وسیله کارش دگرگون شده، می‌بیند (هگل، ۱۳۸۷، ۷۰-۶۸). کار رابطه بنده با خدایگان را به سطح دیگری می‌برد و همان‌طور که رابرت سالامون (Robert Solomon) می‌گوید، باعث می‌شود وجود بنده برای خدایگان همان اندازه اهمیت پیدا می‌کند که وجود خدایگان برای بنده ضروری است (سالامون، ۱۹۸۳، ۴۵۴).

اگرچه بنده از توانایی خویش برای دست یافتن به یک خودآگاهی حقیقی و مستقل آگاه نیست، ولی هگل بر این عقیده است که «حقیقت آگاهی مستقل، آگاهی بنده است» (هگل، ۱۳۸۷، ۵۹). بندگی چون به حد کمال برسد، تبدیل به استقلال واقعی و راستین خواهد شد. سالامون معتقد است که در نهایت، بنده به استقلال می‌رسد و این خدایگان است که به بنده وابسته می‌شود (سالامون، ۱۹۸۳، ۴۵۱). به تعبیر نیوهوزر، دست یافتن بنده به یک خودآگاهی مستقل به این امر

بستگی دارد که دیالکتیک با خدایگان او را به گونه‌ای دگرگون کند که بیشتر از خدایگان امکان رسیدن به استقلال و خودباوری را داشته باشد (نیوهوزر، ۲۰۰۹، ۵۰). البته هگل قصد ندارد بگوید که بنده بودن بهتر از خدایگان بودن است. او فقط معتقد است که در مسیر تکوین خودآگاهی، بنده در موقعیت بهتری قرار دارد (هگل، ۱۳۸۷، ۵۴). در پایان رابطه خدایگان و بنده به جایی می‌رسد که هیچ‌یک نمی‌توانند شناخت و ارج لازم برای رسیدن به خودآگاهی و خودباوری را برای دیگری فراهم کنند. در نتیجه، لزوم گذر از این مرحله به مراحل بعد برای خودآگاهی‌ها مسلم است.

۳- تردید خدایگان و استواری بنده

در تئوری هگل، خدایگان نمونه یک خودآگاهی مستقل و مصمم است که حیاتش را برای به دست آوردن این استقلال به خطر می‌اندازد. در مرگ یزدگرد، یزدگرد خدایگانی است که خود را در طوفان گم می‌کند تا از جنگ و جایگاه پادشاهی خود بگریزد. در اندیشه ساسانیان، پادشاه سرشتی اهورایی داشته و از هیچ چیز نمی‌هراسد و بر همه مردمان برتری دارد. او بر هر چیز و هر کس که در پادشاهی اوست، فرمان می‌راند. اما یزدگرد هرگز نمی‌تواند چنین پادشاهی باشد. زمانی که دشمن بر ساسانیان می‌تازد، یزدگرد هراسان از میدان نبرد می‌گریزد و برای پنهان شدن وارد آسیای قدیمی می‌شود. یزدگرد تا آن اندازه هراسان است که وقتی وارد آسیاب می‌شود، هویت خود را مخفی می‌کند. آسیابان و همسرش اولین برخوردشان با یزدگرد را این گونه توصیف می‌کنند:

آسیابان: او به اینجا چونان گدایی آمد. او چون راه‌نشین هراسان آمد. چنان ترسان که پنداشتیم رهنی است بر مردمان راه بریده و بر ایشان دستبرد سهام‌گین زده (بیضایی، ۱۳۸۷، ۱۳).

زن: او ترسان بود؛ او در خود نمی‌گنجید؛ او وامانده بود؛ او نالان بود و غران بر این تیر سایبان سر می‌کوبید! او می‌خروشید که دشمنان نزدیکند. او خواست تا شمشیر را پنهان کند، و دیهیم و جامه را؛ او می‌خواست تا جایی پنهان شود (همان، ۱۸).

یزدگرد نمی‌تواند طبق رسوم ساسانیان پادشاهی کند. در این باره رویای یزدگرد نیز گواه این شکست اوست. در رویای خود، یزدگرد شاهد اینست که «بهرام پشتیان» از او روی برمی‌تابد. در ایران باستان بهرام شاه از جایگاه خاصی برخوردار بود. ایرانیان او را نماد پیروزی و افتخار می‌دانستند و جنگجویان در زمان جنگ از او برای غلبه بر دشمن طلب پیروزی می‌کردند (شاه‌سیاه، ۱۳۸۰، ۱۹۳). یزدگرد در خواب بهرام را می‌بیند که راه را به او نشان می‌دهد، اما خیلی زود از چشم یزدگرد گم می‌شود و او را تنها و سرگردان رها می‌کند:

تکاوری تک، جنگی خدای تیزسنان، آن بهرام پشتیان، آن دل‌دهنده به من، آن جگردار، آن که دیدارش زهره بر دشمن می‌ترکاند، بر باره کهر می‌رفت؛ و با گردش درفش راه را نشانم می‌داد؛ - تا آن باد تیره پیدا شد! آن دیوباد خیزنده! آن لگام گسسته؛ بی‌مهاری! خاک در چشم من شد! چون مالیدم و گشودم، جنگی خدای تیزسنان، آن بهرام پشتیان، آن دل‌دهنده به من، آن جگردار، آن که دیدارش زهره بر دشمن می‌ترکاند، آن او، در غبار گم شده بود. آری، من او را در باد گم کردم (بیضایی، ۱۳۸۷، ۲۵).

روی برتافتن بهرام قطع حمایت او از یزدگرد است. چون یزدگرد شکوه و جلال یک شاه ساسانی را ندارد و به خاطر ضعفی که از خود نشان داده است، توانایی پادشاهی بر امپراطوری ساسانی و دفاع از آن در برابر دشمن را ندارد. یزدگرد شاهی است که «وحشت، پرچم اوست و سپاهش تنهایی است (همان، ۲۶)». او از مردمش گریزان و به‌دنبال مرگ است. یزدگرد خدایگانی ضعیف و بی‌اراده است و خصوصیات خدایگانی را ندارد که هگل تعریف می‌کند. او نمی‌تواند نمونه یک خدایگان مستقل، جسور و بااراده باشد؛ پس، نمی‌تواند برای بندگانش شناخت و ارزشی را فراهم کند که از او انتظار دارند.

تصویری که بایرن از خدایگان در سارداناپولس ارائه می‌کند، نیز با توصیف‌های هگل از خدایگان مطابقت ندارد. سارداناپولس پادشاهی است که می‌خواهد مورد علاقه مردمش باشد و بیزار است از اینکه مردمش به خاطر قدرت او از او پیروی نکنند. او نفرت دارد از اینکه آنان را وادار به سرسپردگی کند. سارداناپولس در نمایش‌نامه بایرن خدایگانی است که مخالف خصوصیات است

که مردم نینوا برای حاکمان خود قایل هستند. او نمی‌خواهد بر طبق اصول جامعه نینوا قلمرو پادشاهی خود را اداره کند، چون تمایلات او به‌عنوان پادشاه آشور با پادشاهان پیش از خودش تفاوت بسیار دارد. در حالی که آنان با تمام توان تلاش می‌کردند تا مرزهای امپراطوری آشور را گسترش دهند و ممالک دیگر را تحت سلطه‌ی خود درآورند، سارداناپولس اصولی متفاوت برای پادشاهی در نظر دارد. همان‌طور که به سالامینس می‌گوید، حکمت او چنین است، «بخورید، بیاشامید، عشق بورزید؛ بقیه چیزها به پیشیزی نمی‌ارزند (بایرن، ۱۳۸۸، ۴۸)». امپراطوری آشور اما سلطه‌ی خود را از طریق کشورگشایی و فتح سرزمین‌های دیگر حفظ می‌کرد. خشونت و بی‌رحمی کشورگشایی‌های پادشاهان آشوری در اجداد سارداناپولس نمود پیدا می‌کند: خدایگان بعل که سلسله آشور منشا اهورایی خود را از او می‌داند، نمرود که در انجیل از او به‌عنوان شکارچی قهار یاد می‌شود، و سمیرامیس ملکه جنگجو که با بی‌رحمی امپراطوری آشور را گسترش داد. با گریز از تصویر مرسوم یک پادشاه نزد آشوریان و مسئولیت‌هایش، سارداناپولس قصد دارد، میراث بی‌رحمی و سلطه را انکار کند.

خدایگان در تعریف هگل دلیر و قاطع است و بنده را وادار می‌کند تا کار کرده و نیازهای او را برطرف کند. اما سارداناپولس با انکار تفاوت موجود بین خدایگان و بندگانش سعی دارد تا نظامی ایجاد کند که در آن حکومت حاکم بر مردم به این خاطر است که مردم او را دوست دارند و او نیز به مردم علاقه دارد. در این نظام پادشاه نماد ستم و بیداد نیست، بلکه شخصی است که به مردم اجازه می‌دهد طبق علاقه‌شان و هرطور که تمایل دارند، زندگی کنند. البته سارداناپولس به اشتباه علایق خودش را با علایق مردم یکسان می‌داند و می‌گوید: «من جنگی به‌راه نیانداخته‌ام، خراج تازه‌ای بر کرده‌شان نبسته‌ام، در زندگی مدنی آنان دخالتی نکرده‌ام، گذاشته‌ام آن‌طور که دوست دارند، زندگی کنند. خودم هم آن‌طور که دلم می‌خواهد، زندگی می‌کنم (بایرن، ۱۳۸۸، ۱. ۲. ۶۰-۳۵۷)».

بایرن در این اثر نشان می‌دهد که این تصور سارداناپولس که هرآنچه او می‌خواهد، مردم نیز همان را می‌خواهند تصوری نادرست است. اشتباه دیگر سارداناپولس این است که نمی‌داند بقای امپراتوری آشور به حیات او وابسته

است. پس زمانی که دیگر چاره‌ای جز شرکت در جنگ ندارد، بی‌پروا به میدان نبرد می‌رود. البته سالامینس به او یادآوری می‌کند که نباید در خطر کردن بی‌ملاحظه باشد، چون جان او بسیار با ارزش‌تر از جان دیگران است: «زندگی شما مثل زندگی من یا دیگر بندگان نیست. کل جنگ به زندگی شما و بودن شما بستگی دارد ... تنها این است که آن را می‌آفریند، شعله‌ور می‌سازد و می‌تواند آن را خاموش کند ... طولانی‌اش کند ... تمامش کند (همان، ۳. ۱. ۷۴-۵۶۹)». در نهایت، سارداناپولس موفق نمی‌شود نظامی را که در نظر داشته‌است، محقق کند؛ چرا که مردم پادشاهی را می‌خواهند که خون پادشاهان در رگ‌های او باشد و بتواند مانند پادشاهان پیشین از سرزمین‌شان دفاع کند.

همان‌طور که هگل بیان می‌دارد، دیالکتیک خدایگان و بنده تا زمانی ادامه دارد که بین هر دو طرف رابطه شناخت متقابل وجود داشته باشد. یعنی خدایگان به ارزش بنده آگاه باشد و بنده هم به ارزش خدایگان، و هر یک بدانند که بدون حضور دیگری نمی‌توانند به شناخت کامل از خود برسند. اما یزدگرد و سارداناپولس نمی‌توانند رابطه خود با بندگان را بر پایه شناخت متقابل قرار دهند. هر دو آن‌ها به‌جای اینکه نگران رابطه‌شان با مردم باشند، در فکر خوشگذرانی‌هایشان هستند. این دو نسبت به آنچه در قلمرو حکومت‌شان می‌گذرد، بی‌تفاوت و بی‌اطلاعند. یزدگرد و سارداناپولس نمی‌دانند که وجود آن‌ها به‌عنوان شاه به وجود بندگان‌شان وابسته است.

یزدگرد خدایگانی است که فقط مصرف‌کننده حاصل کار بندگان خود بوده است و در خوشگذرانی به‌سر می‌برده است. همان‌طور که آسیابان از زبان او می‌گوید: «در تیسفون مرا از دنیا خبر نبود. بسیار ناله‌ها بود که من نشنیدم. من به دنیا پشت کرده‌بودم، آری؛ اینک دنیا به من پشت کرده‌است (بیضایی، ۱۳۸۷، ۳۰)». چون رابطه بین یزدگرد و مردم بر پایه شناخت متقابل نبوده و یزدگرد تلاش نکرده‌است تا مردمش را بشناسد و وجود آنان را ارج بنهد، مردمانش نیز او را نمی‌شناسند. یزدگرد غافل از این بوده‌است که هویتش به‌عنوان خدایگان به وجود بندگان‌شان وابسته است و نتوانسته مرجع شناختی باشد که مردم از او انتظار دارند.

رابطه سارداناپولس با مردم نیز بر پایه شناخت متقابل نیست. او نیز مانند یزدگرد دخالتی در زندگی مردم نداشته است و غرق در لذت و عیش و نوش و از مردم غافل بوده است. ولی میررا، سوگلی او و سالامینس، مشاور و برادر زنش، می‌دانند که باید بین خدایگان و بنده شناخت متقابل وجود داشته باشد. آن‌ها می‌دانند که مردم دست به شورش می‌زنند، چون سارداناپولس نمی‌تواند این شناخت را برای آن‌ها فراهم کند. میررا و سالامینس نیز تلاش می‌کنند که شاه را نسبت به مسئولیتش آگاه کنند تا نقش خود را آن‌طور ایفا کند که جامعه نینوا انتظار دارد. همان‌طور که میررا می‌گوید: «آه، پادشاهها، گوش کنید... چند روز رخشان و ماه تابان را در جامعه ابریشمی در این چاردیواری به عیش سپری کرده‌اید، و هیچ‌وقت نیز خودتان به آرزوی دیدار رعایایتان پاسخ مثبت نداده‌اید؛ و چشمان مشتاق رعایایتان را سیراب نکرده‌اید، والی‌هایتان را زیر نظر نگرفته‌اید (بایرن، ۱۳۸۸، ۱، ۲، ۸۳-۵۷۸)». میررا و سالامینس به خوبی می‌دانند که بی‌اعتنایی سارداناپولس به خواست مردم و دوری جستن از عرف آشوریان برای پادشاهی، باعث می‌شود مردم نسبت به پادشاه بی‌اعتماد شده و علیه او دست به شورش بزنند.

در توضیح موقعیت بنده، هگل معتقد است که در دیالکتیک خدایگان و بنده این بنده است که درک مناسب‌تری از موقعیت خود دارد و می‌داند که برای به‌دست آوردن بخشی از آزادی خود تنها ترس و بندگی کافی نیست، بلکه کار است که او را به آزادی می‌رساند. در این بحث هگل بر نقشی که بنده در تعالی خود آگاهی دارد، تاکید می‌کند و معتقد است که خود آگاهی که در موقعیت بنده قرار می‌گیرد، می‌تواند به یک آگاهی حقیقی و مستقل دست یابد (هگل، ۱۳۸۷، ۵۹).

تفاوت بندگان در مرگ یزدگرد با آنچه هگل مطرح می‌کند، مشخص است. آسیابان و زن از بنده بودنشان ناراضی هستند و از اینکه مجبور به خدمت به خدایگان و برآوردن نیازهای او هستند، به شدت شکایت دارند. آن‌ها خود را بندگان می‌دانند که زندگی‌شان در بندگی تباه شده است و معترضند که در حکومت یزدگرد مورد ظلم واقع شده‌اند:

آسیابان: پاسخ این رنج‌های سالیان من با کیست؟ من هر روز زندگی‌ام به شما باژ داده‌ام. من سواران شما را سیر کرده‌ام (بیضایی، ۱۳۸۷، ۱۹). ... همیشه آرزو می‌کردم روزی داد خود به شهریار برم؛ و اینک او اینجاست؛ داد از او به کجا برم؟ آن‌چه را که از من گرفتی پس بده ای شاه؛ روزهای زندگی‌ام، امیدهای بریادم! (همان، ۴۹).

زن: بلند تبارانی چون شما از گرده‌ی ما تسمه‌ها کشیده‌اید. شما و همه‌ی آن نوجامگان نوکیسه. شما دمار از روزگار ما درآورده‌اید (همان، ۲۷).

آسیابان در مرگ یزدگرد بنده‌ای است که خصوصیات بنده‌ای را ندارد که هگل تصویر می‌کند، زیرا نتوانسته است به این باور دست یابد که جایگاه او نیز به اندازه‌ی جایگاه شاه اهمیت دارد. او آن‌چنان تحت تأثیر تصویر شاه قرار دارد که نمی‌تواند به اهمیت وجود خود به‌عنوان بنده پی می‌برد. آسیابان غافل از این امر است که تداوم دیالکتیک به‌طور مناسب، منجر با این می‌شود که بنده موقعیت خود را بهبود بخشیده و از این طریق به آگاهی درست از خود دست یابد. او نمی‌داند که «خود» بنده در دیالکتیک با خدایگان شکل می‌گیرد. بدین ترتیب، آسیابان نمی‌تواند آن‌طور که هگل می‌گوید به آزادی برسد؛ چون نمی‌تواند از مرحله‌ی ترس و بندگی بگذرد تا به مرحله‌ی کار وارد شود که به نظر هگل زمینه را برای رشد خودآگاهی فراهم می‌کند.

زن نیز مانند آسیابان درک درستی از موقعیت خود ندارد، اما از یک جهت می‌توان زن را به بنده‌ای که هگل تعریف می‌کند، شباهت داد و آن اهمیتی است که او به حفظ زندگی می‌دهد و تلاشی است که برای زنده ماندن می‌کند. زن همانند بنده‌ی هگلی، آگاه است که حیات برای او از همه چیز مهم‌تر است. البته بنده‌ی هگلی برای زنده ماندن از پیکار مرگ و زندگی کنار می‌کشد، اما زن نمی‌تواند برای حفظ زندگی از پیکار دست بردارد. او باید پیکار را ادامه دهد و برای زنده ماندن یا باید به سردار اثبات کند که شاه خودکشی کرده‌است و یا او را قانع کند که این کشته آسیابان است نه یزدگرد.

برخلاف بندگان در مرگ یزدگرد، میرزا و سالامینس در *سارداناپولس* بندگان هستند که شباهت‌هایی به بنده‌ی هگلی دارند. میرزا به خوبی به جایگاه خود

واقف است و می گوید: «ای پادشاه، من رعیت شمایم! ای خدایگان، من بنده شمایم! (بایرن، ۱۳۸۸، ۱. ۲. ۵۷)» میرا با رضایت خود را بنده می خواند و با اینکه می داند بندگی فرمان برداری و سرسپردگی را در پی دارد، تمام تلاش خود را می کند تا سارداناپولس را وادار کند تا تسلط خود بر بندگانش را علنی کند.

به نظر می رسد میرا نسبت به سارداناپولس درک بهتری از چگونگی رابطه شاه و مردم دارد و می کوشد تا با تشویق شاه به انجام وظایف شاهی و بیدار کردن حس پادشاهی و سلطه در سارداناپولس، دیالکتیک بین خدایگان و بنده را حفظ کند. راهنمایی های میرا و حمایت های او در میدان نبرد همگی به این منظور است که سارداناپولس از شاهی بی کفایت به شاهی شایسته بدل شود و مانند پادشاهان پیشین با قدرت به امپراطوری آشور حکمرانی کند. البته پس از اینکه سارداناپولس تا حدودی نسبت به وظایف خود هوشیار می شود و قبول می کند تا برای دفاع از پادشاهی اش به میدان جنگ برود، میرا به جایگاه خود یعنی جایگاه بنده ای مطیع و فرمان بردار بازمی گردد. میرا می داند که با شکست سارداناپولس او آزاد خواهد شد، ولی او آزادی اش را در این می داند که خدایگانش را از بدی هایش برهاند، «بنده ای خدایگانش را دوست دارد، و او را از بدی هایش می رهاند. اگر بتوانم باز هم ابزاری برای آزادی دارم (بایرن، ۱۳۸۸، ۱. ۲. ۳-۶۶۱)».

سالامینس نیز مانند میرا، از موقیت خود آگاه است و تلاش می کند تا به سارداناپولس یادآوری کند که چگونه فرمانروایی کند تا خدایگانی شایسته برای بندگانش باشد. همان طور که در آغاز می گوید: «او به ملتش ظلم کرده، اما باز هم ولی نعمت آنان است، من هم باید دوست و فرمان بردارش باشم (همان، ۱. ۱. ۱)».

او می داند که با اینکه بنده سارداناپولس است، باید نیروی پادشاهی درون او را بیدار کند و این گونه از انحطاط امپراطوی آشور جلوگیری کند. او به سارداناپولس می گوید: «کاش می توانستم شما را از خوابتان بیدار کنم؛ بهتر آن که من چنین کنم تا شورشیان (همان، ۱. ۲. ۴۶)». سالامینس با اینکه به خاطر ظلمی که سارداناپولس به ملکه یعنی خواهرش، کرده از او دل خوشی ندارد ولی در مشاوره دادن به شاه ثابت قدم است.

بدین ترتیب، میررا و سالامینس بندگانی هستند که می‌توانند عبور خودآگاهی از مرحله خدایگان و بنده به مراحل بعدی را ممکن سازند. آن‌ها فرمان‌بردار خدایگان هستند، اما اهمیت استقلال و اراده را نیز به خوبی درک کرده‌اند و می‌دانند که اگر این‌ها را در خود ندارند، خدایگان‌شان اگر خصوصیات یک خدایگان را داشته باشد، برایشان نمونه یک خودآگاهی مستقل و مصمم خواهد بود. چون میررا و سالامینس می‌دانند که سارداناپولس نمی‌تواند برای آن‌ها نمونه یک خودآگاهی مستقل و مصمم باشد، سعی دارند او را نسبت به جایگاه اصلی‌اش بازگردانند. این دو می‌توانند بندگانی باشند که ارتقای خودآگاهی و گذر آن به مراحل بعدی را ممکن سازند (هگل، ۱۳۸۷، ۵۹).

در دیالکتیک خدایگان و بنده وجود ترس بنده از کشته شدن به دست خدایگان ضروری است. این ترس بنده را وادار به خدمت به خدایگان می‌کند. البته از طریق کار است که بنده خواهد توانست بندگی خود را به تسلط بر محیط پیرامون تبدیل کند و از این راه به نوعی از استقلال دست پیدا کند. البته اگر خدایگان نمونه یک خودآگاهی مستقل و بااراده باشد، ترسی که در بنده ایجاد می‌شود، ترسی سازنده خواهد بود.

در این دو نمایشنامه، یزدگرد و سارداناپولس نمی‌توانند نمونه‌ای مناسب برای بندگان خود باشند. پس ترسی که در بندگان ایجاد می‌شود، نیز نمی‌تواند آن‌ها را وادار به خدمت به خدایگان کند تا از این طریق، بندگان بتوانند در عین بندگی به نوعی از استقلال نیز دست یابند. در مرگ یزدگرد، آسیابان چندین بار بیان می‌کند که به خاطر ترس از شاه او را نکشته است: «انبار سینه‌ام از کینه پر بود؛ با این همه من او را نکشتم، نه از نیکدلی، از بیم! (بیضایی، ۱۳۸۷، ۱۰)» با اینکه ترس از خدایگان سراسر وجد بنده را گرفته‌است، ولی چون یزدگرد خصوصیات یک خدایگان را ندارد این ترس نمی‌تواند آسیابان را به سوی درک بهتر از موقعیتش سوق دهد تا بداند که خدمت به شاه وسیله‌ای است تا وجودش را ابراز کند. ترس موجود در رابطه بین یزدگرد و آسیابان نمی‌تواند این تغییر ذهنیت را برای بنده ایجاد کند که کار می‌تواند وسیله‌ای برای به دست آوردن استقلال باشد.

در *سارداناپولس* نیز شرایط همین گونه است. سارداناپولس خصوصیات یک خدایگان را ندارد و بندگانش دیگر حاضر نیستند به او خدمت کنند، چون خدمت به او آن استقلال و خودباوری را که آن‌ها می‌خواهند برایشان فراهم نمی‌کند. میرا سعی دارد به سارداناپولس بقبولاند که ترس بندگان از خدایگان‌شان برای تداوم دیالکتیک بین این دو لازم است، ولی سارداناپولس این را انکار می‌کند.

میرا: برای یک شاه بهتر آن که اتباعش از او بترسند تا آن که دوستش داشته باشند.

سارداناپولس: من هرگز به دنبال چیزی جز دومی نبوده‌ام. (بایرن، ۱۳۸۸، ۱، ۲، ۵۸).

در دیالکتیک هگل پس از پیکار مرگ و زندگی هر یک از خودآگاهی‌ها به تعریف جدیدی از خود می‌رسند. خودآگاهی که زندگی طرف دیگر را به او می‌بخشد، خدایگان می‌شود و دیگری که زندگی‌اش بخشیده شده، بنده می‌شود. در این پیکار برنده که قاطع و شجاع است، خدایگان می‌شود و بنده که بازنده است، باید در پی رفع نیازهای خدایگان باشد. یزدگرد بعد از اینکه در آسیاب پنهان می‌شود، سعی می‌کند «خود» جدیدی را برای خودش تعریف کند و نقش جدیدی را ایفا کند. یزدگرد می‌داند که دشمن برای نابودی ملت به دنبال نابود کردن شاه است. پس شاه در پی این است تا از نقش پادشاهی خود فاصله بگیرد. یزدگرد به آسیابان می‌گوید: «کاش می‌شد رها کنم و بروم به چوپانی. هر کس می‌تواند رست جز پادشاه ملت را نمی‌شود کشت، و پادشاه را می‌شود. با مرگ پادشاه، ملتی می‌میرد! (بیضایی، ۱۳۸۷، ۳۴)» برای یزدگرد شاه بودن یعنی مرگ؛ پس برای رهایی از مرگ و به دست آوردن تعریفی جدید برای خود، یزدگرد یک پیکار مرگ و زندگی به راه می‌اندازد.

البته پایان این پیکار آن‌طور که هگل مطرح می‌کند، نیست. در پیکار مرگ و زندگی هر دو طرف مبارزه می‌کنند تا یکی دیگری را از میان بردارند. در مرگ یزدگرد هدف پادشاه کشتن آسیابان نیست، بلکه می‌خواهد شرایط را طوری پیش ببرد تا به دست آسیابان کشته شود. در رابطه خدایگان و بنده آن‌طور که هگل

مطرح می‌کند، در پایان پیکار هر دو طرف به تعریف جدیدی از خود می‌رسند. بر خلاف آن‌چه هگل می‌گوید، یزدگرد نمی‌تواند شرایط لازم برای این‌که پیکار را آن‌گونه که باید به پایان برسد، فراهم کند. یزدگرد در این پیکار به دنبال مرگ است؛ در صورتی که باید تلاش کند تا اراده و استقلال خود را به‌نمایش بگذارد. در این پیکار یزدگرد نمی‌داند که بدون وجود خدایگان بنده‌ای وجود نخواهد داشت و بالعکس. او از این امر غافل است که اگر هر کدام از دو طرف کشته شوند، پیکار آن‌گونه که باید به پایان نخواهد رسید.

البته بیضایی معتقد است پیکار وسیله‌ای است که یزدگرد از طریق آن می‌تواند جایگاه خود را به عنوان خدایگان محکم‌تر کند. این پیکار این فرصت را به او می‌دهد که استقلال و اراده‌اش را به خود نیز ثابت کند. اما این امر تحقق نمی‌یابد چرا که نتیجه این پیکار تحت تأثیر عامل خارجی یعنی سقوط امپراطوری است. یزدگرد آگاه است که در نهایت به‌دست مهاجمان کشته خواهد شد و دیگر خدایگانی وجود نخواهد داشت که نیاز داشته باشد جایگاه خود را به اثبات برساند (نامه بیضایی، ۱۳۸۹).

پیکار مرگ و زندگی یکی از مراحل اساسی است که خودآگاهی‌ها باید برای رسیدن به خودآگاهی حقیقی از آن عبور کنند. لازم به ذکر است که در این پیکار هر دو طرف باید زنده بمانند و اگر یک طرف از بین برود، دیالکتیک پایان می‌یابد. چون به نظر هگل نهایت خودآگاهی وابستگی است نه نابودی (سالمون، ۱۹۸۳، ۴۴۵). در مرگ یزدگرد آسیابان و زن از این امر غافل هستند. آن‌ها نمی‌دانند که وجود شاه و مردم به هم وابسته است و نمی‌توانند روابطشان از این وابستگی برای بهبود بهره ببرند.

در پایان پیکار مرگ و زندگی رابطه بین یزدگرد و آسیابان پایان می‌یابد و هیچ‌یک به تعریف دلخواه نمی‌رسند. به محض اینکه یزدگرد کشته می‌شود، بنده مرجع شناخت را از دست می‌دهد و دیگر پیکار نمی‌تواند وسیله‌ای باشد تا هر طرف به تعریف دلخواه برسند. البته بیضایی معتقد است که دیالکتیک خدایگان و بنده پایان نمی‌یابد، بلکه تحت تأثیر جدالی که در ذهن یزدگرد رخ می‌دهد و عمل بیرونی سقوط امپراطوری این دیالکتیک شکل جدیدی به خود می‌گیرد

(نامه بیضایی، ۱۳۸۹). در اساطیر ایران شاه به خاطر از دست دادن شکوه و قدرت خود و ضعف در ایفای نقش پادشاهی تغییر شکل می‌دهد. بیضایی معتقد است تغییر شکل خدایگان در مرگ یزدگرد را می‌توان یک «شامیران» قلمداد کرد. در ایران باستان فاصله زمانی بین پایان یک امپراطوری و روی کار آمدن امپراطوری دیگر «شامیران» نام داشت. شامیران نماد دوره آشوب و سرگردانی است و نماد دوره‌ای که یک نظام سقوط می‌کند و نظامی جدید بر سر کار می‌آید. بیضایی خود می‌گوید: «مرگ یزدگرد در یک شامیران رخ می‌دهد، در تاریخ صفر. زمانی که تاریخی به سر رسیده و تاریخ دیگر هنوز آغاز نشده است» (شاه‌سیاه، ۱۳۸۰، ۱۶۹).

در *سارداناپولس* بر خلاف مرگ یزدگرد بندگان پیکار مرگ و زندگی را آغاز می‌کنند؛ چرا که دیالکتیک موجود بین سارداناپولس و مردم آن گونه که باید باشد، نیست. سارداناپولس «شاه ضیافت و گل و شراب و عیش و نوش (بایرن، ۱۳۸۸، ۵۹)» بوده است و نه آن شاه پرافتخار و کشورگشا که مردم آشور انتظارش را دارند. آریسیس (Arbaces) و بلیسیس (Beleses) که رهبری شورشیان را به عهده دارند، سارداناپولس را سرور خود نمی‌دانند، چون برای آن‌ها او دیگر شاه نیست، «زن صفتی است که حکومت می‌کند (همان، ۶۸)». آن‌ها حتی از نبرد با چنین فردی نیز شرمسارند: «جنگ با این شاه زن صفت مایه‌ی حقارت فاتح است. کار دلیرانه آن است که آدمی جسور و خونخوار را از تخت به‌زیر بکشیم... اما شمشیر به روی این کرم ابریشم کشیدن و شنیدن ضجه‌اش شاید چندان ... (همان، ۶۷)».

بندگان پیکار را برای اصلاح دیالکتیک آغاز می‌کنند. در ابتدا به‌نظر می‌رسد پیکار آن گونه که هگل مطرح می‌کند، پیش برود. هر دو طرف قصد دارند طرف مقابل را از میان بردارند و برای این کار حاضرند جان‌شان را نیز بدهند. اما در طول اثر مشخص می‌شود که این پیکار مطابق با پیکار در نظریه هگل پیش نمی‌رود و نتیجه‌اش هم با آن تفاوت دارد. به عقیده هگل هر دو طرف باید از این پیکار زنده خارج شوند، ولی در *سارداناپولس* این اتفاق نمی‌افتد و مرگ

سارداناپولس مانع رسیدن دو طرف به سرانجام دلخواه یعنی اصلاح دیالکتیک، می‌شود. با مرگ سارداناپولس دیالکتیک بین خدایگان و بنده از بین می‌رود.

بنابر تفسیر روان‌شناختی آرمسترانگ کلی (Armstrong Kelly) از دیالکتیک خدایگان و بنده، بخشی از دیالکتیک بین خدایگان و بنده بین افراد جامعه و بخشی از آن درون ذهن افراد در جریان است. او اظهار می‌کند که پیکار بین خدایگان و بنده فقط جنبه بیرونی ندارد و کشمکش بین افراد جامعه یا طبقات اجتماعی نیست، بلکه این پیکار میان قوای گوناگون ذهن نیز هست. پس خدایگان و بنده، از این نظر، نیروهای ذهن فرد هستند که با یکدیگر پیکار می‌کنند. علاوه بر این، کلی معتقد است که پیکار فیزیکی افراد یا طبقات نماد کشمکش است که در درون افراد و بین نیروهای ذهن وجود دارد (کلی، ۱۹۶۶). در مرگ یزدگرد، آسیابان، زن و دختر نقش یزدگرد را بازی می‌کنند و به جای او سخن می‌گویند و هر یک از آن‌ها آینه‌ای می‌شود تا بخشی از شخصیت شاه را نمایان کند. این‌گونه به نظر می‌رسد که مجموعه اعضای یک جامعه شاه را می‌سازند و به همین علت شخصیت یزدگرد خصوصیات منحصر به فردی دارد. آنچه در آسیاب رخ می‌دهد، بازنمایی جدال درونی یزدگرد است.

جنبه‌های مختلف شخصیت یزدگرد در موقعیت‌های متفاوت به صورت آسیابان، زن و یا دختر نمود پیدا می‌کند. آسیابان نقش یزدگرد را زمانی بازی می‌کند که درمانده است و خود را به خاطر شرایط کنونی سرزنش کرده و آرزوی مرگ می‌کند. او در زمان خطر گریخته است و آرزو دارد که کاش هرگز شاه نمی‌شد. دختر بی‌رحمی یزدگرد را به نمایش می‌گذارد. او نشان می‌دهد که شاه چطور بی‌رحمانه به هر کاری دست می‌زند تا به هدفش برسد و اینکه قدرت در دست چنین شاهی چقدر خطرناک است. چنین شاهی زن را می‌فریبد تا به کمک او آسیابان و دختر را از میان بردارد تا بتواند از مرگ بگریزد. شاهی که زن به نمایش می‌گذارد، شاهی زیرک است که با ترندهای مختلف سعی دارد آسیابان را وادار کند تا او را بکشد. پس، با توجه به تحلیل کلی آنچه را که در آسیاب رخ می‌دهد، می‌توان جریانی درونی در نظر گرفت که در ذهن یزدگرد رخ

می‌دهد. شاه «خود»ش را مورد سؤال قرار می‌دهد و جدالی که بین حاضران در آسیاب است، جدالی بین جنبه‌های مختلف یک شخصیت است.

در *سارداناپولس* البته دیالکتیک بین سارداناپولس و مردم به تفسیر الکساندر کوژو (Alexander Kojève) نزدیک است. طبق تفسیر سیاسی کوژو خدایگان و بنده هر کدام جایگاه خود را دارند؛ یکی حکم می‌راند و دیگری فرمان‌برداری می‌کند. به عقیده کوژو پیکار بین خدایگان و بنده اساس رابطه‌ی این دو است و جامعه بر پایه‌ی پیکار، فرمان‌برداری و کار بنا می‌شود. کوژو معتقد است که هر فرد باید یا خدایگان باشد یا بنده (اسمیت، ۱۹۹۲). مردم آشور نیز بر همین عقیده هستند و شاهی قدرتمند و بااراده همانند سمیرامیس و نمرود می‌خواهند که بتواند مرزهای امپراطوری را گسترش دهد و حاضرند برای این امر به بهترین وجه بندگی کنند. ولی سارداناپولس آرزو دارد تا جایگاه پادشاهی خود را رها کند و از این که نقش شاهی را آن‌طور که مردم می‌خواهند ایفا نکرده است، پشیمان نیست. اما سالامینس به او یادآوری می‌کند که مردم آن‌چه را او قساوت می‌داند، قدرت و شکوه می‌دانند.

۴- نتیجه‌گیری

بررسی این دو اثر نشان می‌دهد، یزدگرد و سارداناپولس برای بندگانشان نمونه‌ی خدایگانی قدرتمند و مستقل نیستند و نمی‌توانند ارجی را که بندگان نیاز دارند، برای آن‌ها فراهم کنند و مرجعی مناسب برای شناخت بندگان باشند. نبود مرجعی مناسب برای شناخت ارزش و جایگاه بندگان پیکار مرگ و زندگی را در پی دارد. ولی این پیکار در هر دو اثر، باعث نابودی دیالکتیک بین خدایگان و بنده می‌شود، چرا که یکی از طرفین در پیکار کشته می‌شود. برخلاف بندگان در مرگ یزدگرد، میرا و سالامینس در *سارداناپولس* بندگانی هستند که می‌توانند از مرحله‌ی خدایگان و بنده عبور کرده و به مرحله‌ی بعدی در سیر رشد خود آگاهی بروند. آن‌ها در عین بندگی، به نوعی از استقلال و خودباوری رسیده‌اند و می‌توانند بر محیط پیرامونشان تأثیر بگذارند.

کتاب‌نامه

۱. بایرن، جورج گوردن. *سارد/ناپولس*. مترجم بهزاد قادری. آبادان: نشر پرسش، ۱۳۸۸.
۲. بلعمی، ابوعلی محمد. *تاریخ طبری: قسمت مربوط به ایران*. مصحح محمد جواد مشکور. تهران: ۱۳۳۷.
۳. بیضایی، بهرام. *مرگ یزدگرد*. ویرایش هشتم. تهران: انتشارات روشنگران و مطالعات زنان، ۱۳۸۷.
۴. سعیدی امجد، حمید. *مبادی تجدد و درام ایرانی*. پایان‌نامه دکتری. دانشگاه تهران، ۱۳۸۵.
۵. شاه‌سیاه، عبدالله. *خیره به فانوس خیال*. اصفهان: نقش خورشید، ۱۳۸۰.
۶. عالم، لاله. *زوایت تراژدی قدرت به زبان نمایش و سینما: بهرام بیضایی و بازیگرانش از مرگ یزدگرد می‌گویند*. دنیای تصویر ۸۳ (۱۳۷۹): ۶۰-۶۲.
۷. *نامه الکترونیکی به بهرام بیضایی*. ۱۰ بهمن ۱۳۸۹.
۸. هگل، ک. و. ف. *خدایگان و بنده*، ویرایش پنجم. مترجم حمید عنایت. تهران: انتشارات خوارزمی، ۱۳۸۷.
9. Houlgate, Stephen. "G. W. F. Hegel: The Phenomenology of Spirit." In *The Blackwell Guide to Continental Philosophy*, edited by Robert Solomon and David Sherman. Cornwall: Blackwell Publishing Ltd, 2003.
10. Kelly, George Armstrong. "Notes on Hegel's 'Lordship and Bondage'." *The Review of Metaphysics* 19:4 (June 1966): 780-802.
11. Neuhaus, Frederick. "Desire, Recognition, and the Relation between Bondsman and Lord." In *The*

Blackwell Guide to Hegel's Phenomenology of Spirit, edited by Kenneth Westphal. Oxford: Wiley-Blackwell, 2009.

12. Smith, Steven B. "Hegel on Slavery and Domination." *The Review of Metaphysics* 46:1 (1992).

13. Solomon, Robert C. *In the Spirit of Hegel*. New York: Oxford University Press, 1983.

14. Stern, Robert. **Routledge Philosophy Guidebook to Hegel and the Phenomenology of Spirit**. London: Routledge, 2002.